

گوناگونا

شماره ۱۲
دی ماه ۱۳۹۳

بانوی بره تیل

داستانی طرفلای از زندگی هانت
دخت هالدا رهبر قوم هالادین

دموناتا

مجموعه ای از دهن شان

تراندویل

پادشاه الف های جنگلی

به سوی غرب

ترانه تیتراژ پایانی بازگشت شاه

گرگنمای بی نام

داستان کوتاه فانتزی با شخصیت های بسیار
ملیت های مختلف و مکان های متنوع

تربون آردایی

CelebAlph



موزه فیلم هابیت

سلرومان پشت میکروفون

آخرین خداحافظی بیلی بوید

همکاران این شماره

مطالب این شماره

۴	بررسی دموناتا
۸	بانوی بره تیل
۱۲	اخبار آردایی
۱۶	اگر کوبریک جای جکسون بود؟
۱۸	به سوی غرب
۲۰	آخرین پادشاه الف
۲۲	گرگ نمای بی نام
۲۶	تریون آردایی

اعضای هیئت تحریریه

معصومه ش.

حمید عظیمی

امین ظهورتبار

مهسا ق.

مصعود رضائی

حسام سعد

شاهین حسنی

کاورپست

ناظر الوه

صفحه آرا

معصومه ش.

با تشکر از

ناظر تور

کاربر Captain

صدای جر خوردن چیزی را می شنوم و بعد صدای گاز گرفتن و قرچ قرچ جویدن.

دستم می چرخد

در باز می شود

و جهنم را پیش چشمم می بینم

(کتاب اول: لرد لاس)

بعد از موفقیت قصه های سرزمین اشباح (حماسه دارن شان)، خوانندگان کارهای دارن شان منتظر اثر جدید او بودند. دارن شانی که موفقیت او در قصه های سرزمین اشباح ناگهانی و غیر قابل پیش بینی بود، کار بر روی داستانهای بزرگسالان را کم رنگ و تمرکز خود را بر روی داستانهایی برای نوجوانان گذاشت. پروژه ی جدید او دموناتا بود، کتابی که در ایران و نزد طرفداران دارن شان بیشتر با عنوان نبرد با شیطان (شیاطین) معروف بود.

شاید عوامل موفقیت حماسه دارن شان، بازی جالب با کلیشه ها، قابل قبول بودن شخصیت های مکمل داستان، غیر قابل پیش بینی بودن سیر روایی در شش گانه دوم و پایان متفاوت آن بود. پایانی که مولد حس یاس و پوچی در خوانندگان خود بود، اگر به این عوامل روایت اول شخص که خواننده ها را خیلی به شخصیت اصلی اضافه کنیم، کاری را می بینیم که پتانسیل بالایی برای جذب مخاطب داشت.

دموناتا از جنبه هایی شبیه به حماسه دارن شان و از جنبه هایی دیگر متفاوت است. دموناتا شامل ۱۰ جلد است:

جلد ۱- لرد لاس

جلد ۲- دزد شیطانی

جلد ۳- فاجعه اسلاتر

جلد ۴- بک

جلد ۵- دیو همخون

جلد ۶- رستاخیز شیطان

جلد ۷- سایه مرگ

جلد ۸- جزیره گرگ ها

جلد ۹- ندای مرموز

جلد ۱۰- دلاوران جهنم

داستان در مورد نیروی کا-گاش است، نیرویی که یکپارچگی و تعادل دنیا را تضمین میکند. این نیرو در داستان حول اتحاد سه شخصیت به نام های گرابز (گروبیچ) گریدی، کورنلیوس فلک و بک مک کان و چگونگی روند به هم رسیدن و فعالیت های آنان و دیگر جادوگران بر علیه شیاطینی نظیر لرد لاس شکل می گیرد.

کتاب از دید این سه شخص وقایع را باز گو میکند چنانچه لرد لاس، فاجعه اسلاتر، دیو همخون، رستاخیز شیطان، جزیره گرگ ها و دلاوران جهنم از دید گرابز گریدی، بک و سایه مرگ از زبان بک و دزد شیطانی و ندای مرموز از زاویه دید کورنلیوس فلک روایت می شود.

می توان گفت که در این مجموعه نیز دارن شان، به سان حماسه دارن شان، عناصر و کلیشه هایی از دنیای فانتزی را



به خدمت گرفته، باهم ترکیب میکند و تا حدودی فضایی نو را خلق میکند، چنان چه برای گرابز گریدی همان داستان قدیمی گرگینه ها و علت گرگینه شدن و کشمکش و دست و پنجه نرم کردن با این مشکل را شاهد هستیم و یا موجودات کهن که خیلی شبیه موجودات فرا انسانی در کتاب ۱-۲۰۰۱ اودیسه فضایی هستند (حتی دارن شان بطور مستقیم در کتاب به قضیه سنگ ها اشاره میکند!) و یا استفاده از اساطیر یونانی در داستان و روایت زندگی برانابوس.

مورد بعدی که خیلی شبیه به حماسه دارن شان هست، تنهایی شخصیت های اصلی. شخصیت های دموناتا به نوعی جدا افتاده از دنیای واقعی و تنها هستند، شاید دنیا برای آنها، خیلی مکان دلپذیر تری از دنیای شیاطین نباشد مثل دنیای گرابز گریدی که بدون پدر و مادر و خواهر برایش طاقت فرساست یا کرنل که از شدت تنهایی همنشین و برادری شیطانی برای خود دست و پا میکند یا بک که از هنگام تولدش که با مرگ مادر همراه بود تنها و بدون سرپرست است. این تنها و بی کس بودن هست که تصمیم های سخت و خو گرفتن به شرایط جدید را، برای آنان ممکن میکند، مثلاً کرنل سالیان درازی از عمرش در انزوا و دور از آدمیان به همراه برانابوس سپری می کند، بک اسارتی چندین قرنی را تحمل میکند به امید رهایی و در نهایت گرابز بر روی تیغه راه گرگینه / جادوگر بودن خود را حفظ میکند.



غیر قابل پیش بینی بودن دموناتا در اکثر اوقات یکی از نقاط مثبتی است که قبلاً هم در حماسه دارن شان وجود داشت. بخصوص در سه جلد از داستان که به معرفی اضلاع مثلث کا-گاش می پردازد این غافلگیری خیلی چشمگیر تر است. در لرد لاس، در همان شروع داستان گرابز گریدی برادر، پدر، مادر و خواهر خود را از دست می دهد و در کنار عمویش درویش گریدی مجبور به سازگاری با دنیای ترسناک اطراف خود می شود و در نهایت مجبور به رویارویی دوباره با کابوس همیشگی خود، لرد لاس و مبارزه با او و دست یارانش و بازی شطرنج با او می شود، مبارزه ای که در آن گرابز به ترفندی عجیب و زیرکانه دست میزند. در دزد شیطانی مسئله کرنل تنهایی است، در کنار آن کرنل در می یابد که توانایی ساخت پنجره هایی به سوی دنیاهای دیگر که عمدتاً شیطانی هستند، دارد و این او را به کاری عجیب و امروزی می دهد، کاری که تمام داستان دزد شیطانی که طولانی ترین داستان مجموعه است به رمزگشایی از آن اختصاص می یابد و در پایان چیزی بر خلاف انتظاری که داشتیم روی می دهد. در بک نیز بک مک کان، ساحره ای کوچک مجبور



است که در قامت ناجی قوم خود ظاهر شود و برای مقابله با شیاطین و حمله آنها که از طریق تونل راهی دنیا شده اند به همراه قهرمانان قوم و راهنمایی به نام دراست و موجودی عجیب و غریب به نان برن سفری مخاطره انگیز در پیش گیرد و درست در زمانی که به خواننده ،احساس پایانی خوش دست می دهد دارن شان با پایانی متفاوت او را غافلگیر میکند.

می توان به نکات مثبت دموناتا، نزدیک بودن خواننده به شخصیت اصلی و همچنین رها بودن تخیل (و همچنین خشونت!) را مشاهده کرد. ۴ قهرمان داستان(گرابز، بک، کرنل و برانابوس) ترس ها،علائق و ناراحتی های ملموسی دارند و روایت اول شخص هم بر این ملموس بودن حال و هوای داستان و اشخاص کمک شایانی کرده است. در اکثر داستان های فانتزی ما شاهد روایت از طریق سوم شخص و دانای کل هستیم و این باعث می شود که وجه غافلگیری داستان کم شود ولی در داستانهای شان، ما صرفا چیزی را می بینیم که شخصیت اول روایت می کند و نه از آن !.

بیشتر در کنار این در دموناتا گاهی خیلی رها شده و دوست داشتنی است مثل پنجره ساختن کرنل یا سفرهای برانابوس و کرنل و دیگر قهرمانان در دنیاهاى شیطانی. این امر با چاشنی خشونت بالایی همراه است ، چیزی که باعث می شود کار از امثال داستان هایی گرگ و میش که در آن دنیای خون آشام صرفا وسیله ای است برای روایت رمانتیک داستان،فاصله بگیرد و واقعی و قابل قبول جلوه کند.مثلا گرابز را در قامت گرگینه ای ، تشنه خون و انتقام و هیولایی ترسناک می بینیم و نه شخص جنتمنی که به جز دندانش شباهتی به خون آشام ها ندارد!

اما از نکات مثبت دموناتا که بگذریم این کار بخاطر داشتن ضعف های عدیده ای،در حد کاری متوسط باقی می ماند و موفق به خلق فانتزی ای ماندگار نمی شود . دارن شان در خلق شخصیت های خاص و موقعیت های ویژه توانایی خوبی دارد ولی مشکل او این است که نمی تواند ایده ها و شخصیت ها جالب را به خدمت داستانی درخشان در آورد بخاطر همین سه کتاب لرد لاس ، دزد شیطانی و بک که به معرفی قهرمانان داستان می پردازد کارهای خوب هستند ولی در جلدهای میانی که منتظر بسط منطقی روایت و کنش خوبی در داستان هستیم این اتفاق نمی افتد به دلایل زیر: برخلاف حماسه دارن شان ، دموناتا بجز موارد محدود فاقد شخصیت های مکمل خوبی است ،شخصیت هایی که باعث پیوند داستانک ها و منسجم شدن داستان می شوند ، باید به این ضعف برنامه نداشتن دارن شان برای ادامه و پایان داستان اشاره کرد.حماسه دارن شان تقریبا فضایی یکدست دارد و از اول تا پایان داستان ریتم خاصی را حفظ می کند و دچار پراکنده گویی نمی شود این ویژگی ای است که دموناتا فاقد آن است ،علیرغم شروع خوب و معرفی خوب شخصیت های مثبت، دارن شان نمیتواند این ریتم خوب را ادامه دهد ،انگار که در قسمت ۸-۷-۶-۵ آب بسته اند و این ۴ کتاب فاقد کشش و تعلیق و گره

افکنی و گره گشایی است حتی می توان گفت که کتاب هشتم (جزیره گرگ ها) کلا زیادی است چون خلاصه ی آن را در کتاب هفتم از زبان قهرمان داستان می خوانیم !

یکی از ضعف های دیگر دموناتا ، اطلاعات دادن بیش از حد نویسنده است ،در حماسه دارن شان به نسبت این امر متعادل بود و نویسنده دچار پرگویی نمیشد ولی در دموناتا گاهی اینقدر دارن از ماجراهای پشت پرده می گوید و در گره گشایی افراط میکند که جذابیت داستان از بین می رود ، یکی از ویژگی ادبیات گمانه زن و داستان های فانتزی و علمی -تخیلی به نظرم این است که نیازی نیست برای هر اتفاق و پدیده کاملا توضیح داده شود مثل رمز و رازی که در داستان اودیسه فضایی هست یا مثلا شخصیت تام بامبادیل که همین خصوصیت ناشناخته بودن و عجیب بودن باعث می شود که یکی از درخشان ترین شخصیت های کتاب ارباب حلقه : یاران حلقه باشد ولی ما این خصوصیت را در دموناتا نمی بینیم شاید علت این امر این باشد که دارن شان صرفا مخاطب اصلی کتاب را نوجوانان در نظر گرفته باشد و با توجه به کنجکاوی و عطش این طیف خوانندگان برای جذب اطلاعات داستان سعی کرده که حرف ناگفته ای را در داستان باقی نگذاشته باشد به عنوان مثال می توان به داستان زندگی برن اشاره کرد، شخصیتی دورگه ی شیطان /انسان که یکی از ستون های اصلی داستان است دارن شان به جای اینکه در طی داستان و در تارو پود داستان و ماجراها اطلاعاتی را بطور غیر مستقیم در مورد زندگی و گذشته برانابوس به خواننده بدهد ، با استفاده از نمایه هایی از زندگی برانابوس و دادن اطلاعات مستقیم این کار را می کند یعنی چیزی که باید باعث فکر و دقت و کنجکاوی خواننده برای ارتباط با دنیای او شود را خود براحتی در اختیار مخاطب قرار می دهد این امر باعث از دست رفتن فضای اسرار آمیز داستان و بالا رفتن انتظار خواننده ی کتاب می شود ، انتظاری که با دو قسمت پایانی برآورده نمی شود.

دارن شان هرچند که سعی کرده با حوادثی بزرگ و رو کردن ماجراهایی در لایه های زیرین ، پایانی متفاوت برای مجموعه رقم بزند ولی عملا این اتفاق رخ نمی دهد، جدای از اینکه با اینکه دو قسمت پایانی به نسبت از ۴ جلد میانی بهتر و جمع و جورتر است ولی موفق نمی شود به انسجام سه داستان (لرد لاس،دزد شیطانی و بک) دست پیدا کند و ایده های دارن شان مثل انفجار بزرگ و بیگ بنگ یا مصاف همیشگی شیاطین و نیروهای خیر در سطح و حداقل کارکرد خود باقی می ماند .همچنان که در مورد موجودات کهن ، این موجودات خیلی شبیه به موجودات فرازمینی اودیسه فضایی شده اند، حتی مهاجرت آنها بسیار شبیه به مهاجرت الف هاست و دارن شان برای این کلیشه زدایی و کمک به سیر قویتر روایت تلاشی نمی کند.

باید به این ضعف ها گاهی منطقی نبودن بعضی حوادث را اضافه کرد، مثلا شکست لرد لاس از درویش گریدی(با اینکه لرد لاس یک ارباب شیطانی است و درویش صرفا یک مرید!) یا برآورد اشتباه لرد لاس از قدرت کرنل با اینکه می دانیم که در پشت تمام ماجراهای داستان لرد لاس قرار دارد و نیز همنشین شیطانی ای که کرنل برای خود درست میکند، هرچند که به نظر میرسد با محدود بودن قدرتش به نسبت ارباب های شیطانی عملا فاقد این توانایی است یا فراموشی کرنل که به این دست حوادث اضافه می شود.

این عوامل، باعث می شود که دموناتا کتابی باشد بیشتر مختص نوجوانان و جذاب و سرگرم کننده برای یکبار خواندن .هرچند که اگر دارن شان بتواند با حفظ فضای خاص داستانهایش و شخصیت هایش ،نقاط ضعف را برطرف کند در کارهای بعدی حرف های بیشتری برای گفتن خواهد داشت و می توان منتظر کاری جدی تر باشیم.

مقاله ای از امین ظهور تبار



هالدار زیر لب سخن گفتن پدر و هاسوفل را می نگریست و نمی دانست چرا نگرانی آن دو به او هم سرایت کرده است. صدای هالت او را متوجه خود کرد: «به کجا خیره شدی برادر؟»

هالدار پاسخ داد: «به پدر! احساس می کنم اتفاقاتی در حال وقوع است با به زودی رخ خواهند داد. تاکنون پدر را این چنین آشفته ندیده بودم.»

هالت که پدر را زیر نظر گرفته بود تایید کرد: «راست می گویی. اما من به تو می گویم که چیز مهمی نیست. لابد مانند سال های پیش اورک ها اموال مردم را غارت کرده یا گوسفندانشان را دریده اند.» و نگاهش را به مجلس دوخت. هالدار با شک گفت: «امیدوارم همینطور باشد.»

پاسی از شب می گذشت و مردم اینک مشغول خوردن شام بودند. میزهای بزرگی پر از انواع خوراکی جات و شربت های گوناگون با فاصله زیادی از هم قرار داشتند و مردم گرد آن ها نشسته و در حال صحبت یا خنده بودند. بزرگان و نیز زوج جوان مجلس میزهای جدایی تعبیه شده بود. هالت و هالدار نیز در کنار هم مشغول صرف شام بودند. اوقات مفرحی بود که می گذشت و پس از صرف شام مراسم به انتهای خود نزدیک و کم کم خواب بر هالدار چیره می شد. هالت سکوت را شکست و بار دیگر به یکی از دختران حاضر در مجلس اشاره کرد و گفت: «هالدار! او را ببین. همان که موی طلایی بافته دارد و پیرهنش گلدوزی شده و به رنگ سرخ است. بین چقدر با وقار نشسته و به آرامی غذا می خورد؟ او دختر سوم آلاندر و تازه رسیده است. او را به اولین مرد خواستگارش خواهد سپرد خصوصا اگر آن مرد، فرزند هالداد کبیر باشد!»

هالدار با بی میلی گوش می کرد و هر از گاهی برای دل خوشی هالت نگاهی به دختر می کرد. هالت ادامه داد: «می گویند او فنون عجیبی در زیبایی و سحر مردان می داند. هنرش در دوخت و دوز است و لباس های زیبای این مجلس را همه او دوخته است. میخواهی از او درخواست کنیم برایت لباسی در خور بدوزد؟!»

هالدار گفت: «هالت بس کن. باور کن تلاش هایت همه بیهوده است. موقع اش که بشود خبرت می کنم کسی را پیدا کنی تا لباس هایم را بدوزد!»

هالت با تعجب پرسید: «چرا؟ من که می دانم تو کسی را زیر نظر داری اما چرا به خواهر نمیگویی؟!»

هالدار که خستگی برو چیره شده بود و هر طور که فکر میکرد دیگر راه گریزی پیدا نمیکرد عاقبت راز دل سالیان خود را به خواهرش وانهاد گرچه هالت هم تاکنون به این قضیه پی برده بود اما همیشه اولین بازگو کردن راز از زبان خودش خیلی سخت تر است. بنابراین خودش را جمع و جور کرد و با احتیاط شروع به سخن گفتن کرد: «درست فکر می کنی هالت. یکی هست...» و با مشاهده برق چشمان هالت خنده اش گرفت.

هالت با تعجب پرسید: «درست حدس زده بودم. حالا او کیست؟»

اما قبل از آنکه هالدار بتواند جواب دهد تو گویی از آن دور ها صدای ناله های مردی به گوش رسید: «اورک ها! دشمن! ای مردم...» هالدار جوابی نداد اما به جای آن گوش تیز کرده بود. هالت بی تفاوت گرفت: «به پدر نخواهم گفت فقط به من نشانش بده.» و با لبخندی بر لب چشم در چشم برادر دوخت. اما هیچ جوابی نیامد. هالدار نجوا کنان گفت: «هالت! گوش کن.»

از فراز درختان فریاد خشن مردی پر از درد و ناله برخواست که بر دیگر صداها رجحان یافت: «اورک ها! اورک ها بدین سو می آیند. ای مردم نادان! نشسته اید و خوش گذرانی می کنید؟ برخیزید و دست خانواده خود را بگیرید و ازین منطقه بگریزید. اورک ها! سپاهی از اورک ها به سوی ما می آیند.» و صدای فریادش در هوهوی بادی که بین درختان می وزید گم شد. سکوت بر مجلس حاکم بود تو گویی مردم از شکستن آن وا همه داشتند. هیچ صدای مشکوکی نمی آمد. هالدار انتظار داشت هر دم شیپور جنگی یا صفیر تیری سکوت را بر هم زند اما همه چیز آرام بود و جمع حاضر سرد و سخت بر جای خود میخکوب شده بودند و نمی دانستند آنچه را می شنوند باید باور کنند یا نه. کم کم ترس در چهره زنان و دلهره در چهره مردان نمایان گشت. بالاخره هاسوفل برخواست و رو به آن مرد که روی درختی قرار گرفته بود کرد و فریاد زد، صدایش در دشت پیچید: «چه می گویی ای دیوانه؟! اورک ها چه کار به کار ما دارند؟ مگر با نگهبان نداریم که تو آسمان جل برای ما اخبار جنگ می آوری؟ از روی آن درخت بیا پایین تا زبانت را داغ نکردم. چشم نداری خوشی و دورهمی این مردم را ببینی؟ آهان...فهمیدم...نکند زن می خواهی و به تو نمی دهند؟»

صدای خنده مردم بلند شد اما دوباره زود خوابید چون آن مرد با ضجه توضیح می داد: «چه می گویی ای دلورا! من خود آن ها را به چشم دیدم. مردمانی زشت صورت بودند با جامه هایی آهنین و سیاه که شمشیرهای پهن و آبدیده حمل می کردند. زمین زیر پایشان می لرزید. من رفتم تا از رود بزرگ ماهی بگیرم...» و ناگهان کلامش را فروخورد و سکندری خوران روی درخت لغزید و با صورت به روی یکی از میزهای غذا افتاد. سر و صدای زیادی به پا خواست و مردم با هیاهوی بسیار از جا پریدند و دور او جمع شدند. هالدار راه خود را از میان جمعیت باز کرد و در میان الوارهای شکسته و غذاها در هم آمیخته جسم نحیف و خون آلود مرد را پیدا کرد. دستان او را ظالمانه قطع کرده بودند. با دهان خون آلود هشدار داد: «دست زن و بچه خود را بگیرید و ازینجا بروید که سپاه بزرگ آن ها این بار برای کشتار و غارت تمام مردم می آیند.» و دیگر کلامی بر نیاورد.

هالدار به خود آمد. دور و برش را نگاه کرد. مردم در حال گریختن بودند. گریه کودکان و ناله زنان بلند بود. همه از ترس و بی تفاوتی به دیگران به این سو و آن سو می دویدند. مجلس بهم ریخته بود و داد و بی داد هاسوفل هم کارگر نیافتاد. کم کم سر و صداها دور شدند و میدانچه بی درخت آنجا خلوت شد. هالدار وزش باد سردی را احساس کرد و به خود لرزید اما گرمایی آشنا بر او نفوذ کرد. دستش را در دستان هالت یافت. قامت پدر را دید که از میان میزهای شکسته و غذاهای ریخته به آن ها نزدیک می شد. مشت های گره کرده و لرزانش حکایت از خشم او می کردند. کسی جرأت آغاز سخن نداشت. هالداد به جسد آن مرد نزدیک شد و خطاب به او گفت: «ای مفلوک مزدور! تو تندبادی شدی که پیش از سر رسیدن طوفانی سهمگین آرامش این مردم را بهم زد و آن ها را بیش از پیش از هم پراکند.»

دخترک با لباس سفیدش ناباورانه بر صحنه به هم ریخته مراسم ازدواجش خیره شده بود. پدرش آلاوندیر و چند تن از مردان دیگر در آنجا باقی مانده بودند و نیز مرد زندگی اش که به هالدار نزدیک می شد. از او پرسید: «حال تصمیم شما چیست؟ آنچه این مرد می گفت راست بود؟»

هالداد گفت: «آری! اخبار درستی را اما نادرست بیان کرد.» سپس چشم از زمین برگرفت و به صورت جوان نگاه کرد و پرسید: «نام تو چیست جوان؟» و پاسخ شنید: «هاروین هستم فرزند هاردویر.»
 - تو چرا نگریختی هاروین؟ تو هنوز جوانی. اگر اخبار راست باشد که هست ماندن تو کمکی برای زندگی ات با معشوق ات نخواهد بود. دستش را بگیر و برو.»

هاروین پاسخ داد: «چشمان آلابره! چشمانش که به هم ریختن مجلس ما را دید حاکی از ناامیدی داشت. من با او پیمان بستم در سختی ها در کنارش بمانم و بجنگم نه که بگریزم. زندگی در سختی هاست که معنا پیدا می کند. من اگر به این پیمان وفادار ماندم می توانم امید زندگی را به چشمانش برگردانم.» با گفتن این سخن آلابره چشم از میدانچه برگرفت و پشت شوهرش جای گرفت و دست به دستانش سپرد.



هالدار برای آنکه باری از روی دوش پدرش بردارد به او گفت: «پدر! من بزرگان از دیگر مناطق را خبر خواهم کرد تا برای شور به اینجا بیایند.»
 هالداد برگشت و با رضایت تایید کرد: «حتما همین کار را بکن. می خواهم فردا صبح همه آن ها جهت امور جنگ در اینجا حاضر باشند.»

هالدار سر فرود آورد و سپس خواهر را وداع گفت و به اصطبل رفت. بی درنگ چابک ترین اسب را برگزید و دل به تاریکی شب زد. به مناطق جنوبی و شرقی می تاخت. به هر کدام از مناطق که می رسید بزرگشان را از اخبار جنگ مطلع می کرد و می گفت که هالداد همه آن ها را فردا صبح برای مشورت فراخوانده است. تمام شب را بی وقفه در حرکت بود و نمی دانست تاکنون به چندین نفر خبر رسانده بود. با پدیدار شدن اولین شعاع های نور در آسمان به نزد پدر بازگشت که خانه را محل گردهمایی بزرگان و سران کرده بود. صندلی های بسیاری را به دور میز بزرگی چیده بودند که روی آن نقشه ها و طومارهای متعددی پهن بودند. هالداد، هالدار را خوشامد گفت: «درود بر تو. پسرم! اندکی استراحت کن و سپس با خواهرت در جلسه ما شرکت کن.»

هالدار پاسخ داد: «همین کار را خواهم کرد.» و به اتاق خواب رفت و هالت را آرمیده در بستر یافت. آنجا بود که هالدار دانست حتی از برداشتن یک قدم دیگر عاجز است. تمام بدنش مغلوب خستگی و خواب شده بود و در کنار این ها هجوم افکار متعددی درباره جنگ ذهنش را مشوش ساخته بود. دستان بریده آن مرد مفلوک جلوی چشمانش بود و خنده های مردم که به گریه بدل شد. اما نفس های آرام و منظم هالت کنار گوشش مانند لالایی مادر برای فرزندش هالدار را آرام آرام به دنیای خواب هدایت کرد.

فن فیکشنی از ناظر تور

جلوه های فیلم وار کرفت ترکیبی از آواتار و ارباب حلقه ها خواهد بود

به گفته ی " دانکن جونز "کارگردان فیلم در حال ساخت "warcraft" در معرفی آن در این فیلم شامل جلوه های ویژه زیادی است . جونز که قبلا فیلمهای "moon" و "source code" را کارگردانی کرده بود کیفیت جلوه های ویژه فیلم را مانند " آواتار و ارباب حلقه ها به صورت همزمان"توصیف کرد.

جلوه های ویژه به عهده ی است که قبلا جایزه اسکار دریافت کرده بود. فیلم ترکیبی از جلوه های ویژه کامپیوتری و تصاویر حقیقی است که قبلا در معرفی کلی آن به صورت " حقیقی و گرد و غبار گونه " شرح داده شد.

فیلمبرداری در اردیبهشت سال گذشته آغاز شد و بخشی از آن توسط تهیه شده و نسخه نهایی آن در اردیبهشت ۱۹۵اکران خواهد شد. جزئیات بیشتر از تیم بازیگران نیز در منتشر شده است.تراویز فامل در نقش بازی خواهد کرد. بن فاستر ، پائولا پاتون و دومینیک کوپر نقش را بازی خواهند کرد.

همچنین جونز کارگردان این فیلم گفت که وقتی سام ریمی روی این فیلم کار میکرد. بیشتر به جنبه انسانی توجه کرده بود و خیلی به اور کها نپرداخته بود. اما جونز به علاقه مندان قول داد که او در فیلم به هر دو وجه داستان فیلم خواهد پرداخت به خصوص این فیلم به دو قهرمان اصلی داستان یعنی از اورکها و از انسانها توجه بیشتری خواهد کرد.



بوید در ادامه گفته (به طور خلاصه): "سه فیلم ارباب حلقه ها در بسیاری از زمینه ها برای من فرصت بسیار ویژه ای بود، از همکاری با پیتر جکسون،فران والش و فلیپا بویتر گرفته تا کار در نیوزیلند و پایه ریزی چند دوستی مستحکم و البته قسمتی از کار عظیم پروفیسور تالکین بودن و مجدداً هم سه گانه‌ای شگفت انگیز!"

از نصب چشم ساتورون «ارباب حلقه‌ها» جلوگیری شد

کلیسای ارتدوکس مسکو از نصب چشم ساتورون در این شهر جلوگیری کرد

به مناسبت اکران آخرین قسمت مجموعه هاییت پیتر جکسون، یک کمپانی ساخت و ساز در روسیه تصمیم داشت که چشم ساتورون را در طبقه بیست و یکم یکی از آسمان خراش های شهر مسکو نصب کند اما کلیسای ارتدوکس از انجام این کار جلوگیری کرد.

در مجموعه «ارباب حلقه ها»، چشم ساتورون یک چشم درخشان در بالای برج بلندی است که به ارباب تاریکی کمک می کند تا حلقه را بیابد. قرار بود این چشم با ارتفاع سه پا و به صورت سه بعدی بالای طبقه بیست و یکم برجی در مسکو قرار گیرد. اما رئیس روابط عمومی کلیسای ارتدوکس روسیه، معتقد است که این چشم، نمادی شیطانی است و نمی شود توقع داشت که نماد پیروزی شرارت در بالاترین نقطه شهر قرار گیرد و به همه چیز تسلط داشته باشد.

البته عنوان شده که این چشم قرار نبوده به عنوان تبلیغاتی برای هاییت طراحی شود، بلکه صاحبان برج و طراحان چشم از طرفداران نوشته های جی آر آر تالکین بوده اند و به خاطر علاقه شان مایل به این ادای احترام عجیب به فیلم و کتاب مورد علاقه شان



بوده اند.



پیتر جکسون کارگردان سازنده داستان‌های «هایت» و «ارباب حلقه‌ها» نوشته پرفسور تالکین می‌گوید بدون همکاری بنیاد «تالکین» امکان ساخت فیلم‌های بیشتر از این داستان‌ها وجود نخواهد داشت.

ایان مک کلن در پیش‌نمایش جهانی فیلم «هایت: نبرد ۵ لشکر» گفت باور ندارد این فیلم پایان سفر آن‌ها باشد و در نتیجه به شایعه‌های بازگشت پیتر جکسون به میدل‌ارث (زمین میانه) قوت بخشید اما جکسون در مقام کارگردان در کنفرانسی رسانه‌ای که بعد از این صحبت‌ها برگزار شد، تمامی این امیدها را از بین برد.

جکسون گفت: این یک مساله صرفاً قانونی است. بنیاد «تالکین» مالک تمامی نوشته‌های پرفسور تالکین است (داستان‌های «هایت» و «ارباب حلقه‌ها» همگی توسط پرفسور تالکین در اواخر دهه ۱۹۶۰ به فروش رسیده بودند)، بنابراین بدون همکاری بنیاد «تالکین» نمی‌توان فیلم‌های دیگر ساخت.

جکسون به آن دسته از طرفداران که می‌خواهند چیزهای بیشتری ببینند، گفت که می‌توانند منتظر نسخه طولانی دی‌وی‌دی «نبرد ۵ لشکر» باشند که او به زودی در سال جدید میلادی برای کار کردن روی آن به نیوزیلند بازخواهد گشت. او اضافه کرد که این دی‌وی‌دی بالاخره به مردم اجازه می‌دهد که تمامی نسخه‌های طولانی سه‌گانه‌های «هایت» و «ارباب حلقه‌ها» را پشت سر هم تماشا کنند و با خنده گفت: این اثر ۲۴ ساعت لذت خالص خواهد بود. من در مدت حدود ۴ تا ۵ ماه آن را سرهم خواهم کرد که جالب خواهد بود.

از افراد دیگری که در این کنفرانس رسانه‌ای صحبت کردند می‌توان به اندی سرکیس اشاره کرد که مشخص شده صدای راوی تیزر جدید «جنگ ستارگان» است. او درباره لذت کار کردن با پیتر جکسون پشت دوربین آخرین هایت صحبت کرد و گفت: اینکه از من درخواست شد تا واحد دوم فیلم را کارگردانی کنم یک شوک بزرگ بود اما این واقعا نشان می‌دهد که پیتر تا چه حد با تمامی بازیگران و دست‌اندرکاران همکاری می‌کند و یک رهبر طبیعی و فیلمساز خارق‌العاده است. خوبی او در این است که او انسانی کاملاً بخشنده است و یاد گرفتن از بخشنده‌ترین انسان بهترین راهنماست.



پیرترین خواننده هوی متال!

کریستوفر لی، هنرپیشه ۹۲ ساله انگلیسی که در فیلم‌هایی چون دراکولا (۱۹۵۸) تا هایت (۲۰۱۴) بازی کرده است، آهنگ موسیقی هوی متال مخصوص کریسمس بیرون می‌دهد.

این هنرپیشه نود و دوساله، امسال سومین سال پیاپی است که آهنگ‌های مرتبط با کریسمس را با حال و هوای متال بیرون می‌دهد. می‌توان گفت که کریستوفر لی، مسن‌ترین هنرمند هوی متال دنیاست.

گفته می‌شود همراه آهنگ مخصوص کریسمس، لی اجرای جدیدی از آهنگ معروف "راه من" فرانک سیناترا هم اجرا کرده است که در واقع راه و روش عجیبش در خواندن آهنگ‌های کریسمس را توجیه می‌کند!



پیتر جکسون: قصد دارم برای هایت یک موزه باز کنم

پیتر جکسون در مصاحبه‌ای با فیگارو می‌گوید:

به این فکر هستم تا یک موزه‌ای را طی دو سه سال باز کنم به سبک و شیوه جورج لوکاسو اسکایواکر که مجموعه حیوانات فضایی و لباس‌ها و اشیای صحنه مجموعه فیلم‌های «جنگ‌های ستاره‌ای» را در آن نگه می‌دارند. من هم می‌خواهم همه چیز مربوط به هایت اعم از صحنه و لباس، سلاح، دکوراسیون، نقشه‌ها که در انباری در نیوزیلند قرار دارند را همان طور که هست حفظ کنم و این قضیه هم هیچ ارتباطی به هالیوود ندارد. وی معتقد است: راه‌اندازی موزه یک کار پدیده‌ی است که برای فیلمی با این حجم بالای ادوات و وسایل راه‌اندازی شود. آنچه برای گردشگرانی که به این جزیره می‌آیند وجود چنین موزه‌ای است که از طریق فیلم‌های من ایجاد شده و به جزیره ما آمده‌اند و آنها را به محل تیراندازی، گردش در کوه‌ها و رودخانه‌های جزیره که محل ساخت فیلم بودند می‌بریم. این موزه هیچ ارتباطی به لس‌آنجلس ندارد، نیوزیلند جایی که موجودات فیلم آنجا به دنیا آمده‌اند و فیلم تولید شده این اهمیت دارد. این کارگردان می‌گوید: من خیلی افتخار می‌کنم که سه‌گانه هایت را به عهده گرفتم و تقدیم هنر هفتم کردم. در هر صورت این درست نیست که تمام داستان‌های تالکین را به نام خودم ثبت کنم و حق خودم بدانم تا داستان‌های تالکین را بعد از مرگش کوتاه کنم یا تغییر بدهم این حق و حقوق من نیست اما در هر حال وقت را به هدر نمی‌دهم و قصد دارم روی فیلم‌های بعدی تمرکز کنم و به جلو پیش بروم. پیتر جکسون می‌گوید: من هرگز در هنگام نوشتن مجموعه یا در طول فیلمبرداری بدون توجه به احساسات درونی و قلبم کار نکردم باید در کار توازن و تعادل ایجاد کرد. جکسون پس از ساخت سه‌گانه ارباب حلقه‌ها و هایت یعنی دو فیلم قبلی‌اش، متوجه شد که ساخت جنگ حماسی می‌تواند شگفت‌آور و در عین حال آزاردهنده باشد به خصوص اگر تماشاگر در هنگام دیدن فیلم صحنه‌هایی را دوست نداشته باشد. بر همین اساس می‌گوید: در حال حاضر یک قانون در کار وجود دارد و اجازه نمی‌دهد بیشتر از دو سه بار از شخصیت‌های ناشناس در فیلم استفاده کرد بدون این که شخصیت‌های اصلی را کم کنیم و اگر مدام این مسئله تکرار شود برای تماشاگر فیلم جنگی خسته‌کننده و کسالت‌بار می‌شود که فقط یک نبرد خسته‌کننده را می‌بینند.

باسلام خدمت دوستان گرامیم. در شماره ۱۱ آردا کوئنتا دوست گرامیم، SHIRE (مهساق) زحمت گردآوری و تهیه خبری رو کشیدند با ارباب حلقه هایی که قرار بود کوبریک بسازه! ضمن تشکر از ایشان بابت تهیه اخبار گوناگون و جذاب دنیای تالکین، خواستم به ایده ساخت ارباب حلقه ها از دید کوبریک بیشتر پردازم.

کوبریک یکی از بزرگترین کارگردانان تاریخ بود، استادی که در هر زمینه ای که کاری عرضه می کرد کارش، بهترین کیفیت ممکن را داشت همچنانکه در سبک های مختلف سینمایی همیشه حرفی برای گفتن مثلا در ژانر وحشت، درخشش کوبریک یکی از بهترین آثار ساخته شده است و یا در میان فیلم های علمی - تخیلی می توان اوج سینما را در ۲۰۰۱ یک اودیسه فضایی کوبریک دید. در میان آثار سینمایی ماندگار مبتنی بر موضوعات تاریخی می توان بری لندون و اسپارتاکوس کوبریک را نام برد. کوبریک تجربه موفقی هم در زمینه ی ساخت فیلمهایی با موضوع جنگ مثل غلاف تمام فلزی و راه های افتخار داشت .

نام تالکین همیشه به آثار سینمایی ای که از روی کتاب هایش اقتباس میشد اعتبار می داد، ولی این نمی تواند در مورد کوبریک و کارهایش صادق باشد. اکثر فیلم هایی که کوبریک ساخته، فیلم هایی هستند که به عنوان کارهایی مطرح می شوند که فراتر از منبع از اصلی بودند مثل ۲۰۰۱ - اودیسه فضایی که عمیق تر و بی نقص از کتاب فراموش نشدنی آرتور سی کلارک بود و یا درخشش که کامل ترین و بهترین شکلی بود که میشد از کتاب استیفن کینگ اقتباسی را انجام داد . در مورد ارباب حلقه های تالکین هم میشد همین انتظار را داشت بخصوص اینکه به نظرم میشد پیش بینی کرد که تاکید کوبریک بر جنبه های فلسفی و عمیق تالکین مثل جدال همیشگی قدرت، خیر و شر، مسئله استحاله منفی، جاودانگی و ... باشد تا اینکه صرفا ما شاهد فیلمی باشیم که بیشتر مبتنی بر اکشن و جلوه های ویژه باشد (البته قابل ذکر است که نگارنده سه گانه ارباب حلقه های جکسون را کامل ترین اثر فانتزی تاریخ سینما می داند و شاید بعید بودن ساخت ارباب حلقه هایی قدرتمند به کارگردانی کوبریک، به خاطر این باشد که کار جکسون در بسیاری از جنبه ها در اوج است و تصور فیلمی بهتر از آن قدری سخت بود) میشد انتظار داشت که ارباب حلقه های کوبریک از بعضی جنبه ها از ارباب حلقه های کوبریک بهتر باشد.

در کنار این باید به جسارت کوبریک اشاره کرد، کوبریک اکثرا به کارهایی می پرداخت که فراتر از دوران خود و به گفته یکی از بزرگان سینما تهدید آینده بود، چنان چه -۲۰۰۱ اودیسه فضایی بسیار فراتر از فیلم های زمان خود بود به گونه ای که هنوز هم از بهترین فیلم تاریخ سینما و از پیشرو ترین کارها در مورد جلوه های ویژه به شمار می رفت، همچنانکه اسکار بهترین جلوه های ویژه را به همین خاطر ربود. به این مورد می توان طراحی لباس و صحنه شاهکار بری لندون یا موسیقی متن فیلم های بی نظیر فیلم های کوبریک اشاره کرد که از بهترین آثار موسیقی کلاسیک بودند.

می توان گفت که این کوبریک بود که با طراحی صحنه و لباس حیرت آورش در بری لندون، در این عرصه یک درجه کار را ارتقا داد شاید قبل از آن لباس هنرپیشگان فیلم رایج هالیوود چندان طبیعی نبود و مضحک جلوه می کرد و یا این کوبریک بود که استفاده گسترده دوباره از موسیقی کلاسیک را رایج کرد آن هم در زمانی که موسیقی الکترونیک در اوج کاربردش در سینما قرار داشت.

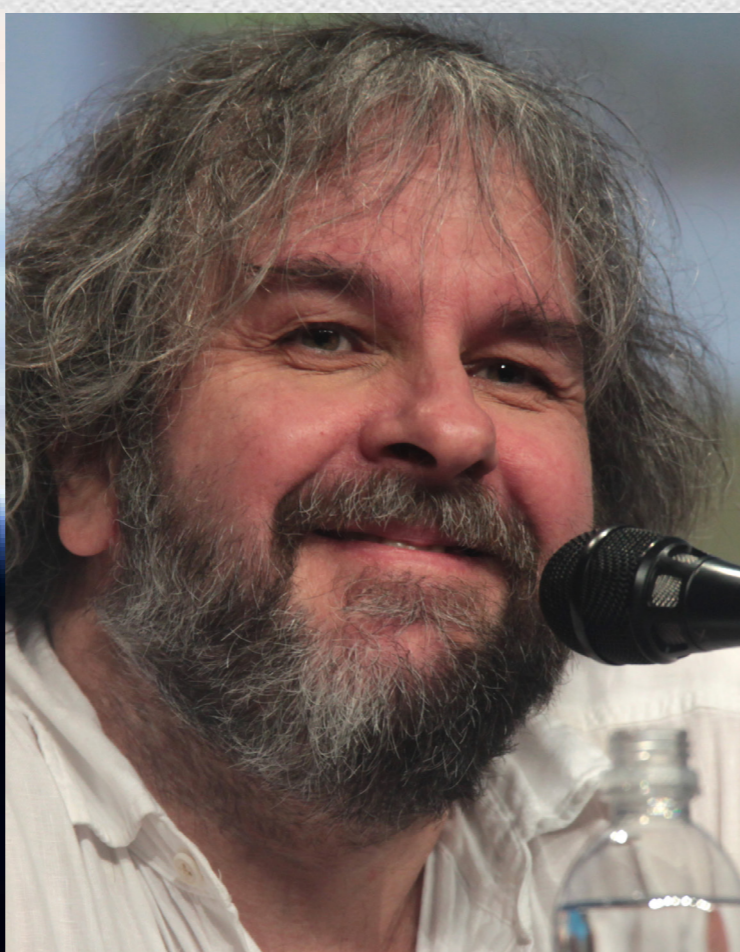
اگر ما طراحی صحنه و لباس شکوهمندی را در ارباب حلقه ها داریم باید از کارگردانی نام برد که در این زمینه پیشرو بود. همچنین اگر موسیقی ارباب حلقه ها جز موسیقی کلاسیک بود نمیشد انتظار داشت که اینقدر عمیق و به یاد ماندنی باشد! شاید کوبریک در سینما، فیلمسازی باشد که بیشتر به عنوان ایده ایست، و با روایتی دقیق و با حوصله شناخته می شود و کارهایش بیشتری هنری صرف قلمداد می شود تا تجاری! در صورتی که یکی از بهترین کارهای کوبریک به نام درخشش بیشتر به انگیزه سود تجاری و جبران شکست تجاری بری لندون بود (بری لندون اگرچه در مراسم اسکار، ۴ اسکار را برنده شد ولی در گیشه ها سینما ضعیف عمل کرد و حتی در آمریکا به اندازه بودجه اش نفروخت). کوبریک برای این کار ساخت فیلمی نظیر جنگ های ستاره ای (۱۹۹۷) جرج لوکاس را مدنظر داشت که در سینماهای آمریکا ۴۶۱ میلیون دلار فروخته بود و ۱۸۰ میلیون دلار سود خالص داشت. کوبریک به تهیه کننده گفته بود که احتمالا درخشش می تواند نصف سود خالص جنگ های ستاره ای (۹۰ میلیون دلار) را داشته باشد هرچند که درخشش ۴۵ میلیون دلار سود آوری مطلق داشت ولی در زمان خود فروش خارق العاده و چشمگیری به شمار می رفت و ترکیب روایت با حوصله کوبریک با کتابهای عمدتا سرگرم کننده استیفن کینگ جواب داد!

برای ارباب حلقه ها هم می توانیم این الگو را در نظر بگیریم (و صد البته ارباب حلقه های تالکین بسیار فراتر و عمیق تر

از کتاب خوب استیفن کینگ بود)، یعنی کاری دقیق و کامل و صد البته با نیم نگاهی به سینمای تجاری و اکشن. کوبریک در غلاف تمام فلزی و اسپارتاکوس نشان داده بود که در ساختن آثار اکشن موفق است و در زمینه جلوه های ویژه هم که فیلمسازی پیشرو بود. البته باید در نظر داشت که ارباب حلقه هایی که کوبریک قصد ساختنش را داشت به نسبت زمان خود می توانست ایده ای نو و بکر و پیشرو باشد نه برای اکنون که دوران طلایی استفاده از جلوه های ویژه کامپیوتری است .

تصور ارباب حلقه های کوبریک با نورپردازی طبیعی و طراحی های صحنه بی نظیر او با ترکیبی از موسیقی کلاسیک واقعا لذت بخش بود. این ریسکی بود که میشد منجر به دورانی نو یا فاجعه شود هرچند که تالکین مانع از یکی از دو حالت شد! در آخر باید به انتخاب عجیب بازیگران از جانب کوبریک اشاره کرد (حال این انتخاب از جانب کوبریک بوده یا تهیه کننده بوده موضوع بحث نیست) واقعا تصور گروه بیتلز (جان لنون، پل مک کارتنی، رینگو استار و جرج هریسون) در ارباب حلقه ها و در نقش ۴ هایت کاری سخت است ولی باید به این مسئله وسواس و کمال گرایی کوبریک در برداشت ها را اضافه کرد بگونه ای که در برداشتی در فیلمبرداری درخشش، کوبریک ۱۰۴ بار برداشت را تکرار کرد و اشک بازیگران فیلم را در آورد! پس بیتلز هم یا باید خود را با روش کار کوبریک تطبیق می دادند یا عطای کار را به لقایش می بخشند و به دنبال کار سابق خود می رفتند!

در پایان می توان گفت که شاید ارباب حلقه های کوبریک از نظر جلوه های ویژه یا اکشن در سطح کار موجود جکسون نبود ولی از جنبه های دیگر می توانست کاری درخور و متفاوت و نو برای زمانه خود باشد و شاید باعث میشد که سینمای فانتزی خیلی زودتر شکوفا و پر رونق شود.



نوشته امین ظهور تبار

Lay down
Your sweet and weary head
Night is falling
You have come to journey's end
Sleep now
And dream of the ones who came before
They are calling
From across a distant shore
?Why do you weep
?What are these tears upon your face
Soon you will see
All of your fears will pass away
Safe in my arms
You're only sleeping
What can you see
?On the horizon
?Why do the white gulls call
Across the sea
A pale moon rises
The ships have come to carry you home
And all will turn
To silver glass
A light on the water
All Souls pass
Hope fades
Into the world of night
Through shadows falling
Out of memory and time
Don't say
We have come now to the end
White shores are calling
You and I will meet again
And you'll be here in my arms
Just sleeping
What can you see
?On the horizon
?Why do the white gulls call
Across the sea
A pale moon rises
The ships have come to carry you home
And all will turn
To silver glass
A light on the water
Grey ships pass
Into the West

Into the West, sung by Annie Lennox, written by Howard Shores
Into the West

به سوی غرب



بیارام
تو خوبی اما خسته ای
شب در حال اومدنه
تو به آخر سفر اومدی
الان بخواب و
رویای کسی رو ببین که قبلا اومده
اونا صدا می کنند از سوی ساحل های دور
چرا گریه می کنی؟
این اشک ها چه روی صورتت؟
به زودی می بینی که
همه ترسات از بین میره
و آسوده در بازوانم خواهی خفت
چه می بینی توی افق؟
چرا مرغان دریایی از سوی دریاها، صدا میکنند؟
ماه رنگ پریده بالا میاد
کشتی اومده که تورو به خونه ببره
و همه چیز به جام های نقره ای تبدیل میشن
نوری روی آبه
همه روح ها رفتن (جستجوها تموم شده)
امید ناپدید شده توی دنیای شب
تموم سایه ها دارن میان
خارج از خاطره و زمان
نگو حالا ما به آخر رسیدیم
کرانه های سفید دارند صدا می کنند
تو و من بازم همو میبینیم
و تو در میان بازوانم خواهی خفت
چه می بینی در افق؟
چرا مرغان دریایی از سوی دریاها صدا میکنند؟
ماه رنگ پریده بالا میاد
کشتی ها اومدن که تورو خونه ببرن

و همه چیز به جامهای نقره تبدیل میشه
نوری روی آبه
و کشتی های خاکستری رهسپار شده اند
به سوی غرب....

تراندوئیل آخرین پادشاه الف ها

تراندوئیل، پدر لگولاس و پسر اوروفر^۱، پادشاه الف های سیندار و به احتمال زیاد از اعقاب تینگول پادشاه دوریات بود. او پادشاه قلمروی جنگلی در شمال سیاه بیشه بود. او تاج و تختش را پس از جنگ آخرین اتحاد به دست آورد که منجر به مرگ پدرش شد. وقتی آراگورن گالوم را پیدا کرد، او را به تراندوئیل سپرد تا زندانی کند اما اورک ها حمله کردند و او گریخت. تراندوئیل همواره چوبدستی تراشیده شده از چوب بلوط در دست می گرفت. تاجش همواره تغییر میکرد زیرا از برگ ها و میوه های هر فصل ساخته می شد. تراندوئیل علاقه خاصی به جواهرات سفید و نقره داشت.

تراندوئیل در نبرد آخرین اتحاد، جنگ پنج سپاه و فاجعه دشت های گلادن حضور داشت. در نبرد آخرین اتحاد، زمانی که پدرش بدون توجه به فرامین شاه برین، گیل کالاد، به دشمن حمله برد، دوشادوش پدرش جنگید. در این نبرد الف های سیلوان بسیاری از افرادشان را از دست دادند و اوروفر به قتل رسید. تنها یک سوم از سپاه آن ها به همراه پادشاه جدیدشان، تراندوئیل، باز گشتند.

او همچنین در فاجعه دشت های گلادن جنگید. زمانی که ایسیلدور و پسرانش از از جنگ آخرین اتحاد باز می گشت، مورد هجوم اورک ها قرار گرفت و به سرعت محاصره شد. وقتی این خبر به تراندوئیل رسید او با تعدادی از الف ها به کمک او شتافت اما دیر شده بود و زمانی که او به محل نبرد رسید تمام مردان کشته شده بودند.

در طول جنگ حلقه، قلمرو جنگلی مورد حمله اورک ها قرار گرفت اما تراندوئیل موفق شد آن ها را عقب براند. زمانی که سائورون شکست خورد، تمام سیاه بیشه پاکسازی شد و او آن جا را ارین لاسگائین^۳ نامید.

در دوران چهارم، تراندوئیل حداقل برای مدتی در سرزمین میانه ماند. پس از آن ممکن است به غرب بادبان کشیده باشد یا به احتمال قوی تر در سرزمین میانه مانده تا آخرین پادشاه الف آن باشد.

نوشته حمید عطیمی



Oropher 1
Disaster at the Gladden Fields 2
Eryn Lasgaen 3

دیوید مک کانل

با رامین به دانشگاه رفتیم. کلاس آقای هایس. راستش در تمام طول عمرم به اندازه ی نشستن سر کلاس این مرد تاس با چشم های آبی احساس ملامت نکرده ام! کلاس آقای هایس نه تنها خشک است که به نظرم حرف هایش را جز خودش کسی متوجه نمی شود! وای حتی نمیتوانم تصورم کنم که همسر و فرزندش (یا فرزندانش) از دست او چه می کشند! بس که تند حرف می زند و جز خودش هیچ کس را قبول ندارد. طبق معمول بر سر کلاس سعی در پیدا کردن مو در کله ی کچل هایس را دارم هیچوقت به اندازه ی وقتی که در کلاس آقای هایس نشسته ام آرزو نکرده ام که ای کاش رامین هم سن من بود! تا بتوانیم با هم کله ی تاس این مرد خود بزرگ بین را مسخره کنیم!

به هر حال کلاس آقای هایس با وجود تمام فلاکتی که سرش کشیدیم تمام شد! برای نهار به نهار خوری رفتیم و طبق معمول کنار رامین نشستم تا غذایمان را بخوریم. غذا استیک و سیب زمینی سرخ کرده است! من عاشقش هستم اما اتفاقی افتاد که مزه ی خوب غذا را برایم زهر هلاهل کرد.

دیوید مک کانل به همراه دو دوست همیشگی اش، برادر های دو قلو رندی و رالی دیویس، قهرمانان سنگین وزن بوکس آکسفورد، به دایانا نزدیک می شود و سر میز او می نشیند. دوباره این کار را تکرار کرده، این پنجمین بار در طول این ماه است که این کار را کرده کاملا واضح است که میل شدید به برقراری رابطه با دایانا را دارد. اما حرکت های دایانا در چهار بار قبلی برایم جالب بود. این بار هم همین کار را کرد بدون اینکه به او محل بگذارد غذایش را برداشت و سر میز دوستانش نشست. جایی که صندلی برای این پسر بلوند مغرور نبود. (دایانا از این کارها زیاد می کند و همیشه هم تحسین مرا برانگیخته) من و رامین هم زیر لبی به این کار او می خندیم و من صد ها آفرین در دل به او می گویم.

اما انگار این پسر دست بردار نیست. نهار که تمام شد و دایانا از سالن غذا خوری بیرون رفت مک کانل را دیدم که به رندی و رالی اشاره کرد و با عصبانیت به سمت او رفتند. فهمیدم که خیال شومی در سر دارد پس بلند شدم و خود را آماده کردم. بدون اینکه به رامین نگاهی بیندازم و در حالیکه به جلو خیره شده و چشمان خود را خمیر کرده ام با لحنی جدی به او می گویم "رامین، هوامو داشته باش." او ابتدا نگاهی به من میندازد و سپس نگاهی به مک کانل و بعد لبخند کج و کوله ای می زند و با اطمینان کامل می گوید "حتما...!"

در طول تمام این سالهایی که با رامین آشنا بوده ام در دانشگاه به غیر از او به هیچکس دیگری تکیه نکرده ام و او نیز هر بار که رامین با من است احساس آرامش می کنم و هر بار که نیست حس می کنم چیزی کم دارم. درست است که این من بودم که اولین روز رامین را از دست انگلیسی ها نجات داد اما باید بگویم که او یک استاد دفاع شخصی است و تا به حال فنون زیادی را به من یاد داده که واقعا به دردم خورده است! من هم از بوکس چیز های زیادی به او یاد داده ام. اما واضح است که رابطه ی بین ما خیلی بیشتر از دو نفر است که در دعوا از هم حمایت می کنند! من در جایی که جز یک پیش خدمت پیر و یک عشق سوزان و خفه در دل خود چیزی را ندارم یک دوست دارم که در تمامی احوال در کنار من است. در خوشی و ناخوشی. او هم همینطور است از مادرش برایم گفته که وقتی رامین دو سالش بوده بر اثر حصبه از دنیا رفته. و همچنین از پدرش که به خاطر بیماری لاعلاج او به انگلستان آمدند و الان در بیمارستان بستری است. بدون پیشرفت بدون بهبودی بدون حرکت و در حالیکه فقط پس انداز های تمام عمرشان صرف هزینه ی درمان بیهوده ی او می شود.

و اما دایانا، برای رسیدن از سالن غذاخوری به کلاس های دانشکده ما باید از بین دو انبار قدیمی رد شود که البته طرح ساختمانی شان با بقیه ساختمان های آکسفورد چندان فرقی ندارد. همان ساختمان های سنگی و همان شیروانی ها. ما از دور مراقب او هستیم و ناگهان چیزی که انتظارش را داشتیم اتفاق افتاد، مک کانل و رندی و رالی راه را بر دایانا بستند و مک کانل شروع به حرف زدن با او کرد واضح است که از فاصله ای که ما با آنها داریم نمی شود حرف هایشان را شنید اما کاملا واضح است که دارند درباره ی چه چیزی حرف می زنند! پس به رامین اشاره ای کردم تا به پیش آنها برویم به سمتشان حرکت کردیم در طول حرف هایشان چندین بار دیدم که مک کانل به سالن غذا خوری اشاره کرد تن صدایشان بلند تر شده بود واضح بود که به زودی مشاجره ای سخت در خواهد گرفت من قدم هایم را تند تر کردم رامین هم به طبع از من همین کار را کرد به رامین گفتم که اگر لازم نبود خودش را دگیر نکند و بیخودی برای خودش مشکل نترشد و او هم علیرغم



اینکه مخالف بود میدانست که چاره ای جز قبول حرف من ندارد من روی حرفم حرف نمی زنم! تقریبا به آنها رسیده بودیم که ناگهان دیدم مک کانل دستش را به سمت دایانا دراز کرد و او هم سیلی محکمی به صورت مک کانل زد.

و بالاخره به آنها می رسیم. فریاد می زنم "کافیه!". در حالی که در دل می گویم "به عشق من تعرض می کنی عوضی؟! همه ساکت می شوند و مطابق انتظار مک کانل به سمت من می آید.

"بین این مساله اصلا به تو ربطی نداره تو در برابر ما هیچ شانسی نداری!" ناگهان دیدم پنج نفر از اوباش خیابانی ساهمپتون از پشت یکی از انبار ها به ما نزدیک می شوند.

"پس معلومه از معنی فامیلی من خبر نداری! (اشتورم گلوک در آلمانی چیزی شبیه بخت طوفانی یا به عبارتی آدم بسیار خوش شانس معنی می دهد)" و سپس شانه ای بالا میاندازم و به اوباش اشاره می کنم "معلومه از شکست های قبلیتون درس گرفتین... حالا نیروی کمکی هم میارین؟!"

"اینجا کشور ماست دانشگاه ماست خونه ی ماست پس یه لطفی به همه مون بکن... " سپس با دو انگشت به سینه ام می زند و می گوید "گورتو گم کن...!"

من در حالی که به جای انگشتان مک کانل نگاه می کنم ناگهان می زنم زیر خنده! شاید این رفتارم کمی برایشان غیر منتظره بود! کمی جا خوردند... سپس حرکت خودش را با کف دست جواب می دهم و با کف دست ضربه ای به سینه اش می زنم. در حالیکه من به سمت او می روم و او عقب عقب گام بر می دارد به او می گویم "تو؟ پیزوری بدبخت! تو؟ مست چشم آبی! تو؟ چطور فکر می کنی که حق داری به من دست بزنی؟! " سپس بازوی دایانا را می گیرم و می گویم "عقب وایسا عزیزم!" دهانم خرد شود که گفتم "عزیزم!" اصلا حواسم نبود! حالا می فهمم که من اصلا در پنهان کردن احساساتم موفق نیستم و به همین دلیل هم مک کانل پنج نفر از اوباش خیابانی را به همراه خودش و رندی و رالی آورده. چون می دانسته من عاشق دایانا هستم و چنین برخوردی را پیش بینی می کرده! البته شاید هم اینطور نبوده و این اراذل از مدت ها قبل همراهش بوده اند تا در یک موقعیت مناسب کلک مرا بکنند! به هر حال درگیری در شرف اتفاق است من آماده ام به رندی و رالی نگاه می کنم که پشت سر مک کانل ایستاده اند و هیکل تنومندشان را با کاپشن های چرمی سیاه و براق پوشانده اند و عینک های آفتابی به چشم زده اند با موهایی مشکی که کاملا به عقب داده اند و با قیافه هایی کاملا مشابه هم. آنها هیچگاه قهرمان های جهانی نبودند ولی به هر حال قوی ترین بوکسور های سنگین وزن آکسفورد هستند اراذل و اوباش که لباس هایشان به نشان زار می زند! به نظر مشکلی نیستند! مک کانل هم که در جلوی آنها ایستاده با همان تیپ همیشگی! پیراهن سفید و شلوار لی و موهای بلوند که به طرف چپ تخت شده اند.

مک کانل مشت اول را به سمت من میزند که من جاخالی می دهم اما مشت دومش به صورتم برخورد کرد. زیاد دردم نیامد! پس دو دستم را به طرف صورتم می آورم و با آب دهانم آنها را خیس می کنم گارد مبارزه گرفته و سرم را به این طرف و آن طرف می چرخانم ابرو هایم را بالا می اندازم و می گویم "حالا نوبت منه!" مشت اول را با دست راست به طرف مک کانل روانه می کنم که جاخالی می دهد مشت دوم را با دست چپ از چپ به راست صورتش پرتاب میکنم که باز جاخالی می دهد اما در همین حال مشت سوم را با دست راست از پایین به بالا به حالت آپر کات می آورم که محکم به زیر چانه اش می خورد و او را نقش زمین می کند. سپس می رسم به رندی و رالی. این دو را با بوکس محض نمی توانم شکست دهم به هر حال آنها بوکسور های سنگین وزن هستند و من ۸۱ کیلوگرم پس باید از فن های دفاع شخصی که رامین یادم داده استفاده کنم. عینک هایشان را در می آورند و به طرف من می آیند. رندی با مشت گره کرده به سمت می آید مشتش را به سمت پرتاب می کند و من هم سرم را کمی به عقب می برم و در همین حال با دست راستم مشتش را میگیرم و با دست چپم آرنجش را، دستش را کمی می پیچانم و با پای راست به زانویش لگد می زنم و در حالیکه کف دستش به سمت بالاست بر آرنجش ضربه ای می زنم و مچش را به بالا می آورم فریادی از روی درد سر می دهد اما باید مواظب باشم که دستش نشکند چون همچین قصدی ندارم! او بعد با دست چپ محکم ضربه ای را به سینه اش می کوبم که او را نقش زمین می کند. حالا نوبت رالی است، او هم مشت را به سمت روانه می دارد اما به جلو می پرم مچ دست راستش را که مشت کرده با دو دست می گیرم

و در حالیکه پشتم را بهش می کنم مچ دست راست را با دست چپم نگه می دارم و با آرنج دست راست ضربه ای به شکمش وارد می کنم در حالیکه خم شده و از درد به خود می پیچد دستش را رها کرده بلند می شوم برمی گردم و در هوا یک مشت سنگین به صورتش وارد می کنم...او هم نقش زمین می شود! و حالا نوبت ارادل و اوباش انگلیسی است!کنک زدن آنها برایم به راحتی خوردن نان تست و کره ی صبحگاهی است که هر روز صبح آرمابخ برایم آماده می کند!آنها بعد از کنک حسابی که از من خوردند فرار کردند.

دعوا را یک تنه بدون هیچ کمکی از طرف رامین برده ام!مک کانل را می بینم که هنوز سنگینی مشت مرا روی صورتش احساس می کند و نای بلند شدن ندارد پس به سمتش می روم و یقه اش را گرفته از زمین بلندش می کنم و به دیوار یکی از انبار ها می کوبم پا دست چپ نگه اش میدارم و ساق دست راستم را زیر گلویش قرار می دهم و فریاد می زنم "بیشعور عوضی انگلیسی ملعون...".که ناگهان دایانا فریاد می زند"بسه دیگه"نگاهم به او می افتدبه خاطر مک کانل نیست ،می داند که حقش است دایانا از آن دسته دخترهایی نیست که بیخود و بی جهت احساساتی شود حتی گاهی اخلاق هایش از مرد ها هم مردانه تر است!مثلا عاشق راک الویس پریسلی و فیلم های ترسناک بخصوص سبک گرگنمایی است!حتی یکی از علایقش هم خواندن کتاب ناتمام پدرم است.ابه هر حال میتوانم حدس بزنم چرا نارحت شده پس نگاهی به مک کانل انداخته رویش را به من می کند سرش را تکان داده آهی می کشد و می گوید:"منم یه انگلیسی ام" و بعد با چهره ای پر از تاسف از محل معرکه دور می شود.این اولین بار است که دایانا از من رنجیده خاطر می شود.

پروفوسور پدینگتون

خوب واضح است که بعد از چنین دعوایی سر از کجا در می آوریم!اتاق رئیس!رئیس آکسفورد پروفوسور پدینگتون.(Pro Paddington) نام داردمن ،مک کانل،رندی،رالی، دایانا و رامین پشت در اتاقش منتظریم تا ما را فراخواند.این اولین باری نیست که من و مک کانل پشت این در منتظر می مانیم!این روباه مکار بار ها برای من پاپوش دوخته و تقریبا هر بار ناموفق بوده.چند بار تلاش کرده که با پاپوش دوختن برای من مرا به دادگاه بکشاند که هر بار به خاطر نداشتن ادله ی کافی و شاهد ناموفق بوده(من باید حواسم باشد که بهانه ای دستش ندهم!) و چندین بار هم با هم درگیر شده ایم که شروع نتایج تمامی این معرکه ها انتظار پشت در اتاق رئیس بوده!هر دفعه هم همراه من رامین و همراه او دو قلوها رندی و رالی هستند و هر دفعه هم پروفوسور یک ضرب المثل چینی را برای ما تعریف می کند!)اما برای دایانا این اولین بار است که پشت در منتظر می ماند،به خاطر همین می خواهم دستش را بگیرم و به او بگویم "نگران چیزی نباش"اما می بینم که هنوز هم از دستم ناراحت است و سرش را به پایین انداخته و برخلاف میلش به من نگاهی نمی کند.

بالاخره پیش خدمت لرد(یا پروفوسور!) پدینگتون،مردیت ،بیرون می آید و ما را به داخل فرا می خواند ما هم با اکراه به اتاق وارد می شویم.کف اتاق چوبی است دو کتابخانه به صورت قرینه در دو طرف اتاق قرار دارند و خود پروفوسور پشت میزی روبروی ما نشسته است روی میز یک پرچم از بریتانیا یک مجسمه از سر فیثاغورس چندین کتاب که به طور منظم روی هم قرار دارند و یک قاب عکس.خود پروفوسور هم مثل همیشه است با موهای سفید لباس اساتید و بدون ریش و سیبل و خط ریش های معروفی که تمام همکارانش هم دارند! و درحال امضای ورق هایی است که مردیت ترتیشان را به او می گوید.

برای چند لحظه هیچ صدایی جز صدای مردیت که ترتیب ورق ها را می گوید نمی آید.بالاخره پروفوسور بدون این که سرش را از روی ورقه ها بردارد می گوید:"بنشینید"دو صندلی جلوی همان میزی که پروفوسور پشت آن نشسته قرار دارد و چهار صندلی عقب تر،خوب واضح است دیگر!دو صندلی جلویی برای من و دیوید مک کانل و صندلی های عقبی مخصوص دایانا سوئیتون ،رامین نبوی و رندی و رالی دیویس است!آنقدر به این اتاق آمده ایم که ترتیب را یاد گرفتیم!می نشینیم و دوباره چند ثانیه سکوت.سپس وقتی پروفوسور تمام ورقه ها را امضا کرد درون گوش مردیت چیزی می خواند و به او می گوید که می تواند برود.مردیت هم می رود و در را می بندد.

بالاخره پروفوسور عینک را از چشم خود برمی دارد آن را روی میز میگذارد و در حالی که هنوز خودکار را در دست دارد به ما نگاه می کند و می گوید:خدای من.بازم این دوتا!"خوب واقعا انتظار چنین حرفی از او می رفت!سپس ادامه می دهد"یک ضرب المثل چینی میگه: "این را که گفت در دلم گفتم"باز شروع کرد!"مطمئنم بقیه هم چنین احساسی دارند.

"یه ضرب المثل چینی میگه:به خاطر نعلی اسبی افتاد، به خاطر اسبی سواری افتاد به خاطر سواری جنگی شکست خورد، به خاطر شکستی، مملکتی نابود شد و همه ی اینها به خاطر کسی بود که میخ را خوب نکوبیدسپس بعد از لحظه ای مکث در حالیکه هنوز خودکار را در دست داشت مثل همیشه گفت:ما باید یاد بگیریم که کار های کوچیک ممکنه تبعات بزرگی در پی داشته باشن،ما باید یاد بگیریم که باید با هم کار کنیم و به هم کمک کنیم برای ساختن فردایی بهتر،نه اینکه نسنجیده کارهایی رو انجام بدیم یا به جای کمک به هم سد راه همدیگه بشیم.سپس ناگهان خودکار را رها کرد و از پشت میز بلند می شود و ادامه می دهد:تا حالا چند بار این اتفاق برای شما پیش آمده ها؟کی می خواهید بزرگ شید؟تا حالا چند بار این جملات

رو براتون گفتم؟باید بگم دیگه خسته شدم.

من:"اما قربان"

پروفوسور:ساکت اشتورم گلوک ساکت،تو انگار واقعا نمی خوای دست از این عقایدت و لیج بازیهات برداری و تو مک کانل انگار نمی خوای بفهمی که خارجی هایی که در کشور ما زندگی می کنن میهمان ما هستن نه دشمنمون ،حالا از هر نژاد و تباری که میخوان باشن.اما پروفوسور نمیداند که ماجرا دیگر از این قبیل موارد نیست.

سپس رو به پنجره می کند و می گوید:میدونید اگه شما دو نفر اشتورم گلوک و مک کانل نبودین همون اولش اخراجتون میکردم ،اما شما هم مدال آور های ورزشی آکسفورد هستید و هم دانشجویان خوبش،پس به شما فرصت دادم تا اصلاح بشید نه اینکه مثل قبل باقی بمونید دعوا های شما دو نفر دیگه داره خسته ام می کنه این وقایع یک فاجعه در تاریخ آکسفوردهو باید بدونید من ترجیح میدم که دانشجوی نخبه یا مدال آور رو نداشته باشم تا اینکه در دوران ریاست من چنین لکه ی ننگی بر پیشانی آکسفورد حک بشه!از صدا و لحنش معلوم است که واقعا عصبانی است!و کاملا جدی!

مک کانل:"یعنی ما اخراجیم؟!"

در این لحظه پروفوسور کمی مکث کرد و سپس به پشت میز بازگشت

"من میتونم حدس بزنم قضیه چی بوده و نیازی نیست که اونو برای من بازگو کنید ،احتمالا دعوای الکی سر چیزی الکی!باید بگم میخوام بهتون یه فرصت دیگه بدم اما به مریم مقدس قسم این آخرین فرصته."

این را که گفت هم من هم مک کانل که با حالت خشکی و مضطربی را که روی صندلی نشسته بودیم نفس راحتی کشیدیم و حالت منقبض بدنمان از بین رفت!واقعا انگار شانس آوردیم.فکر نمی کردم که کار به اینجا برسد که واقعا به مرز اخراج برسیم!در واقع من اصلا فکر نمی کردم!باید از دایانا دفاع می کردم،وقت فکر کردن نداشتم و در ضمن اصلا از کارم هم پشیمان نیستم!سپس پروفوسور دوباره عینکش را به چشم زد و به ورقه ای خیره شد که گویا گزارش چیزی بود و رو به ما گفت:یقینا شما هم وقایع اخیر مربوط به شرلی ولف ویل رو شنیدید!این را که گفت دوباره پدر و مادرم به یادم افتاد، آن زخم های وحشتناک آن بازوی کنده شده، آن خون های خشک شده و البته اینکه رامین به من گفت خرسی که به نظر می آمد عامل این قتل ها باشد هم به همین شکل دریده شده.

"همونطور که میدونید در این سه ماه سه قربانی به همون شکلی که سالها پیش پدر و مادر مانوئل کشته شدند دریده شدند"در این لحظه نگاهی به من انداخت که با چهره ای مملو از ناامیدی و حسرت پایین را نگاه می کردموسپس ادامه دادو دیروز هم جنازه ی خرس بزرگ پیدا شد آکسفورد نمیتونه تو این شرایط ساکت بمونهمن میخوامستم که یه تیم تحقیق به اونجا بفرستم تا سر از ماجرا دربیارن و کی بهتر از دانشجو های نخبه مون!

مک کانل "یعنی شما میخواید مارو به اونجا بفرستید؟!"

پروفوسور"آره!مشکلی دارید؟!"

مک کانل "نه! آخه چرا ما؟! منظورم اینه کهمگه گزینه های دیگه ای نبودن ؟آدمای باتجربه تر؟!"

"بقیه نمیتوننه خاطر خرافات محلی،آه خدای من نمیتونم تصور کنم که یه مرد چهل ساله حرف از وجود شیطان و گرگما تو اون روستا بزنه،هه،احمق ها!"

لحظه ای سکوت اتاق را فراگرفت و من هم به چهار نفری که پشت سرمان بود نگاهی انداختم بیچاره ها تا حالا فقط تماشاچی بوده اند!و مجبورند هر تکلیفی که بر گردن ما می نهند را به گردن بگیرند!

دوباره پروفوسور شروع به حرف زدن کرد"ببینید من میخوام شما رو بفرستم به اونجا به سه دلیل اول اینکه بقیه به خاطر چرندیات محلی حاضر به عهده گرفتن مسئولیت نمیشن دوم به خاطر اینکه این آخرین فرصت برای شما دوتاست امیدوارم از این تحقیق به نحو احسنت برای بهبود روابطتون استفاده کنید...و سوم اینکه شما نمیتونید قبول نکنید! چون در این صورت مجبور به اخراجتون می شم..."

و خوب معلوم است که تصمیم ما چیست!

"پس آماده باشید که فردا صبح هر شش نفرتون به شرلی ولف ویل برید"

در پایان مک کانل را نگاه می کنم که با خشم نگاهم می کند و در عوض من هم نگاهی با غرور تحویل او می دهم،رندی و رالی را می بینم که واکنش احساسی خاصی نشان نمی دهند و اما دایانا.سرم را به زحمت به سمت او می چرخانم و لبخند ملیحی از روی علاقه و صدالبته تاسف به او می زنم.در عوض او هم با مخلوطی از خجالت،ناراحتی و پشیمانی مرا نگاه می کند، واضح است که دوستم دارد ولی هنوز از دست من دلگیر است،واقعا برای خودم متاسفم!

اما در پایان کار از همه بیشتر دلم برای رامین می سوزد! کسی که در معرکه هیچ کاره بود و در آخر به اندازه ی من و مک کانل تنبیه شد!

فن فیکشنی از CAPTAIN

با سلام خدمت شکوفه جان

اول از همه بفرمایید خودتون ومختصر معرفی کنید !؟

سلام می کنم به دوستان آردایی و شما.

من شکوفه هستم 25 ساله اهل تهرانم و در دوره کارشناسی، مهندسی معماری-شهرسازی خوندم و در حال حاضر در مرحله پایان نامه ارشدم در رشته باستان شناسی با گرایش دوران تاریخی هستم.

اگر الان در آستانه بیست سالگی بودی چطور عمل میکردی ؟ در یک جمله تجربه این پنج ساله رو بهمون هدیه بده؟

واو راستش برای من 20 ساله شدن به معنی عوض کردن کامل زندگیم بود. این تغییرات از 18 سالگی شروع می شه (حداقل برای من که اینطور بود) وقتی آدم پاشو از دنیای فرزند خانواده بودن بیرون می ذاره و به دنیای واقعی به صورت 100 درصد وارد می شه و دیگه اون آدم سابق باقی نمی مونه یعنی نمی تونی باقی بمونی. من یه آدم خیلی ایده آلیست بودم، هنوزم هستم اما دیگه امیدی به اجراشون ندارم. برای من به دلایل زیادی 20 سالگی رشد محسوب می شه از اعتقادات گرفته تا راه زندگی و دیدم نسبت به دنیا و آدماش و حتی تغییر شخصیت ام حداقل در ظاهر! اما از 20 تا 22 سالگی که تقریبا این چرخ به چرخ کردن طول کشید تا بیافتم به این راهی که افتادم دیگه هیچی از گذشت زمان نفهمیدم و به قول معروف تا چشم به هم زدم شدم 25 ساله! دیگه خیلی داره زمان سریع می گذره. خیلی امیدوارکننده یا خوشحال کننده نیست! اما به کسانی که هنوز تو این راه نیافتادن یا به این حدود سن نرسیدن فقط یه چیزی می گم: عجله نکنید. قرار نیست اتفاق خاصی بیافته. بزرگ سالی بسته بندی اش قشنگه توش پوچه! ببخشید اگر زیادی ناامید کننده بود.

چی شد باستان شناسی رو انتخاب کردی ؟ دید عموم مردم نسبت به این رشته ؟امکانات این رشته برای کاوش چطوره ؟

راستش من علایق وسیعی دارم و البته وسواس خاصی در یادگیری و برتری به معنای واقعی کلمه که از ایده آلیست بودنم سرچشمه می گیره. هر چی یاد بگیرم بازم کمه. باستان شناسی بخصوص از زاویه هنر و اسطوره که خلاصه اش می شه ایکونوگرافی خیلی منو جذب خودش می کرد. تاریخ برام بیش از حد خالی و پوک بود برای همین دنبال بهتر از اون می گشتم. چیزی که دنبال واقعیت و اصل جنس بره که علم باستان شناسی یا در واقع روش علمی که باستان شناس باید داشته باشه منو جذب خودش کرد. البته به همین سادگی هم نیست خیلی باید زحمت بکشی. خیلی ها میان باستان شناسی مدرک ام می گیرن و می رن آخرم هیچی از باستان شناسی نفهمیدن. نمی خواستم این طوری بمونم برای همین همیشه واسه جزء جزء کارم کلی دویدم چون تو این مملکت یه جورایی سنگ که چه عرض کنم تخته سنگ می دارن جلوی آدم!!! والا مردم که فقط دنبال بازار کار می گردن و خیلی ها اصلن نمی دونن به چی علاقه دارن و فقط به رشته ای می رسن که پول توش باشه و باید بگم تو این رشته پول که نیست برعکس آدم باید از خودش هم یه چیزی بذاره تا یه نتیجه ای بگیره!

بذارید خیالتون و راحت کنم ایران هم برای رشته ای مثل باستان شناسی هم برای رشته های هنری و طراحی دقیقی مثل شهرسازی یه جهنم و کابوس به تمام معنیه. از کمبود استاد مناسب بگیر تا امکانات آموزشی و در آخرم خبرهای وحشتناک و اعصاب خردکنی که از گوشه و کنار به گوش آدم می خوره و فقط باعث می شه زودتر پیر بشیم , بگذریم از بازار کار که اصلن نداره بخصوص برای باستان شناسی. برای کاوش هم شما اگر وارد این رشته بشید طبق قانون این کشور برای اتمام دوره لیسانس باید یک فصل کاوش میدانی رو گذرونده باشید و اگر مثل من در ارشد تغییر رشته می دید هم پیش از هر چیزی یه فصل کاوش باید انجام بدید و برای قبولی در دکترا باید حداقل 2 فصل دیگه هم کاوش رفته باشید. برای گرفتن مجوز حفاری و کاوش باید حداقل تحصیلات ارشد باستان شناسی داشته باشید ولی من کسی رو کمتر از دکترا ندیدم که مجوز دریافت کرده باشه. بعد هم این قدر متدها قدیمی و آسیب رسان هستن که من باستان شناس ترجیح می دم در شرایط فعلی تنها سایت ها حفظ بشن. چون وقتی شما دست به یه سایت می زنین در واقع اون اطلاعات رو برای همیشه نابود می کنید پس تا وقتی به بهترین نحو حاضر نیستید که کاوش کنین، پس بذارید تا نمونه برای آینده و کسی که بتونه از این اطلاعات استفاده کنه وگرنه صرفا یک تخریبه. بزرگ ترین ضایعه در این زمینه حفاری های غیرمجازه که می شه گفت جنایت در حق بشریته این کار.

در مورد تاپیک زبانها کمی صحبت کنیم وقت ارسال این تاپیکها حسابی صدا کردن و مورد استقبال واقع شدن ,اطلاعات زبان شناسی زیاده یا یکی از واحدهای دانشگاهی رشته باستان شناسی هست ؟{کلا من عشق باستان شناسیم الان معلوم شد فک کنم ^.^}{چی تو باستان شناسی توجه تو جلب کرد؟!بازار کار این رشته چطوره؟!آیا از بین زبانهای قدیمی{میخی ,پهلوی و...} زبانی رو بلدی ؟!و در انتها کدوم باستان شناس تو این حیطه الگو توه؟!

تریون آردایی

واقعا خوشحالم که مورد توجه واقع شدن راستش تاپیشون کلی وقت ازم می گرفت اما واقعا واسه ام خوشحال کننده بود توجه دوستان و بیشتر به این کار ترغیبم می کرد. راستش همون طور که گفتم رشته باستان شناسی خیلی وسیعه و شما می تونی بیای و بری بدون اینکه سوادِی دریافت کنی اما می تونی در هر کدوم از فیلدها وارد بشی و تخصصی تر در اون ها کار کنی. رشته باستان شناسی به شدت مورد بی مهری و بی توجهی واقع شده و دوره ها و واحدهاش صرفا به دوران های زمانی تقسیم می شن و در واقع در هر کدوم از این دوره ها باید همه چیز و با هم دریافت کنیم! من به خاطر علاقه ام به اسطوره شناسی باید با متون قدیمی کار کنم که البته اسطوره چنان رابطه تنگاتنگی با زبان داره که 99.99 درصد حوزه های اسطوره ای با حوزه های زبانی منطبق هستن به غیر از نفوذها و تاثیر پذیری ها. رشته ای در دانشگاه هست به نام فرهنگ و زبان های باستانی که واحدهای درسی اش شامل زبان های باستانی ایرانی و برخی زبان ها مثل لاتین و یونانی هم می شن. البته این رشته بیشتر مثل رشته های زبان انگلیسی یا فرانسه به زبان محدود شدن اما خب حوزه تخصصی بوجود آوردن برای کسانی که بتونن متن های باستانی رو بخونن. البته کتیبه خوان های بسیار معروف و بزرگی که من می شناسم همه باستان شناس بودن , اما بله من به خاطر علاقه شخصی ام وارد این فیلد شدم اما واحد جداگانه مربوط به زبان در رشته باستان شناسی نیست. و خیلی از پست های من ترجمه صرف از منابعی بودن که در دسترس داشتم که مستقیم برای اون پست ترجمه کردم و قرار دادم البته به طور خلاصه تا از حوصله خارج نباشه.

بین زبان های باستانی ایرانی نه خیر متاسفانه هیچ کدوم و بلد نیستم. از پارسی باستان چند کلمه و چند دستور زبان بلدم و از زبان پارسی میانه (پهلوی) به دلیل نزدیکی زیادش کمی واردترم. هنوز خوندن خط این زبان ها رو بلد نیستم اما کمی از واژگان و دستور این زبان رو می دونم. اما در مورد لاتین وضعیت فرق داره من چند ترمی لاتین خوندم و می تونم لاتین و بخونم و بنویسم و تا حدودی دستور و واژگان اش رو بلدم و اگر لاتین بشنوم (بخصوص لهجه باستانی نه مسیحی) شاید بتونم منظور و متوجه بشم. لاتین منظورم زبان رومی های باستانیه که الان یک زبان مرده است اما متروک نیست و توسط کلیسای کاتولیک با لهجه ای متفاوت به کار برده می شه.

والا باستان شناس هایی رو می شناسم که هر کدوم و تو یه زمینه ای الگو قرار دادم ولی راستش باستان شناس یونیورسال نمی شناسم که خیلی الگوم باشه تقریبا این رشته یک همچین ویژگی داره مثل نویسنده یا هنرمند نیست که شخص دخیل باشه. بعضی باستان شناس ها هستن که به کشفی که بهش رسیدن علاقه دارم و بهشون غبطه می خورم. در این رشته این باستان شناس نیست که مهم می شه این روشه و نتایج و پاسخ هایی که اگر باستان شناسی بتونه بهشون برسه خوش وقته. پیشرفت تو این فیلد حرف اول و می زنه. پیشرفت متدی و البته یک کار گروهی خوب و دیدی وسیع و جامع.

اگر بهت فرصت سفر در زمان داده میشد آینده رو انتخاب میکردی یا گذشته ؟! به کدوم زمان میرفتی؟! چرا؟!

اگر سن ام پایین تر از 20 بود می گفتم گذشته اما الان نمی دونم به آینده می رفتم یا همینجا می موندم! گذشته انسان صرفا واقعیت ما رو نشون می ده که می شه گفت زیبایی هاش خیلی درصد کوچیکی رو تشکیل می دن. حال مون هیچ تغییری نکرده و حاضرم سره یه دستم شرط ببندم که آینده هم تغییر قابل توجهی نخواهیم کرد. همیشه یک گروه اندکی از مردم بودن که تغییر ایجاد می کردن و ما الان داریم با نتیجه زندگی همین مردمان اندک زندگی می کنیم ولی غیر از اون اندک بقیه امون فقط در حال درجا زدن هستیم و تکرار گذشته. خودم هم جزو این تعداد هستم , برای همین نمی دونم کدوم زمان و ترجیح می دادم.

نظرت راجع به ورزش و دنس چیه؟!کدومو ترجیح میدی چرا؟!

راستش من آدم ورزشی هیچ وقت نبودم اما دنس رو همیشه دوست داشتم و تا 7 سالگی باله کار می کردم و از هارمونی و قدرت بدنی اش لذت می بردم اما از اون جهت که باله در قانون کشور ما حرام هست و غیرقانونی برای یک دختر بعد از سنی که به حدی رشد کنه که مربی زن نتونه روی دست بلندش کنه ممنوع می شه. اولین شغل رویایی من بالین شدن بود که تو همون زمان ازم گرفته شد. حالا بعد از این همه سال تو سن 25 سالگی به یاد سلامتی ام افتادم و دارم توی خونه با ویدیوهایی که از اینترنت دانلود کردم روزی حداقل 45 دقیقه ورزش می کنم اعم از پیلاتس و بالت پیلاتس که بتونم یه تحرکی داشته باشم و فلکسیبیلیتیم و بالا ببرم و حفظش کنم. هر دو هم ورزش و هم دنس در سلامت فیزیک ما تاثیر مهمی دارن هیچ وقت از ورزش غافل نشید بخصوص دخترا که امکانات ورزشی پسرها رو ندارن. سعی کنین تو خونه با یه سری ویدیو ورزش کنین ورزش های شادی که با دنس مخلوط هستن مثل زومبا یا پیلاتس یا همین بلت پیلاتس یا هر ورزش مورد



علاقه اتون که هم روحیه و هم تن و بدن آدم و به وجد میارن انجام بدید به بدنتون اهمیت بدید. ذهن انسان رابطه مستقیم با بدن و رضایت شخص از فیزیک خودش داره.

تصور کن بهت یه روز طلایی هدیه داده شده! اون روز آزادی هر طور دوست داری روزتو صرف کنی! پنج تا از مهمترین کارهای اون روزو برامون شرح بده و بگو چرا اینکارو انتخاب کردی!؟

راستش من خیلی به حیوان ها علاقه دارم و راستش از دیدن نامهربونی مردم نسبت به سگ و گربه ها و پرند ه ها که مثل ما موجودات شهری هستن خیلی دلم می شکنه و ناراحت می شم. اون روز تمام اون طلا رو صرف خرید غذا و درمان گربه ها و سگ هایی می کنم که بتونم پیدا کنم. هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که مورد عشق یک موجود بی گناه واقع بشیم. موجودات درد کشیده کوچیک و بی زبونی که ما این روز و براشون دست کردیم و داریم بهشون ظلم می کنیم.

پنج هدیه مهم زندگی شکوفه چیه!؟

می شه این سوال و جواب ندم!

تمامی آثارتالکین رو مطالعه کردید؟بهترین اثرش از نظر شما ؟

نه متأسفانه وقت نداشتم که همه آثارش رو مطالعه کنم چه ترجمه شده چه نشده. من سه گانه و هابیت و سیلماریلیون و خوندم که خب با هم خیلی متفاوت بودن و هر کدام یه جور خوب بود. می تونم بگم با هابیت خندیدم و با سه گانه هیجان داشتم و سیلماریلیون و مثل یه تشنه نوشیدم.

کدوم زوج آردایی بیشتر از همه تورو مجذوب خودشون کردن؟حالا خودتو جای همون شخصیت خانم بزار جاش بودی مثل همین شخصیت عمل میکردی؟

راستش حس چندانی نسبت به زوج های آردایی ندارم چون داستان هاشون بیش از حد قهرمانی و دور از حس عادیه اما با برن و لوتین بهتر تونستم ارتباط برقرار کنم. شاید چون اسم لوتین هم معنی اسم خودم بود :

کدوم یکی از حدیثهای سیلماریلیون بیشتر از همه شما رو جذب کرد؟

حدیث آغاز روزگاران

بین وستروس و آردا کدوم دنیا رو ترجیح میدی چرا؟شخصیت مورد علاقه وستروسیت کیه؟!چرا!؟

باید بگم تصمیم سختیه اما وستروس منو بیشتر جذب می کنه. می تونم بگم دنیای آردا سادگی سیاه و سفید داستان ها و حماسه های قدیمی رو داره برای همین دوست داشتنیه ولی پیچیدگی و واقعیت زنده ای که وستروس داره برام جالب تره. هی سوالا سخت تر می شه مممم راستش جذاب ترین شخصیت هایی که زنده اند و در زمان داستان زندگی می کنن دنریسه. من دنریس و خیلی دوست دارم یک زن قویه که هدفی مشخص داره و برخلاف عرف معمول جامعه و زمان خودش داره به یک رهبر زن قوی تبدیل می شه و برخلاف جریان آب شنا می کنه. و بین شخصیت های گذشته البته به برادر بزرگش ریگار و لیانا هم خیلی علاقه دارم.

آیا در همایش و نشست آردایی شرکت داشتی؟ازبین کاربران آردایی دوستی داری بااعضای آردایی دیداری داشتی ؟

نه متأسفانه تا به حال شرکت نداشتم. پاسخ این پرسش هم، نه نداشتم و فقط با برخی از دوستان یه سلام علیکی تو همین پیغام خصوصی یا نمایه ها دارم.

یه سوال خودت از خودت بپرس وجواب بده!

رنگ مورد علاقه ام چیه؟ (: همه رنگ ها رو دوست دارم به غیر از رنگ زرد.

ممنون بابت زمانی که در اختیارمون قرار دادی !موفق باشی!:

اوه خواهش می کنم و ممنون بابت حوصله ای که به خرج دادید. خوش باشید.

طراحی سوالات معصومه .ش

درخت سفید اثر تد نسیمیت

